

پیش‌خواران

نظری بر دیدگاه‌های رهبر شهید درباره «دولت جوان حزب‌اللهی»

پیشرفت‌های نظام اسلامی مروهون نیروهای انقلابی

■ **سمانه صادقی**



حزب‌اللهی در بیانات حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای «پرداخته است. این تحقیق از سوی مؤسسه پژوهشی– فرهنگی انقلاب اسلامی انجام شده و انتشارات آن نهاد، روانه بازار کتابش ساخته است. تارنمای ناشر در باب مضمون و محتوای این نتایج، نسکات پی آمده را از نظر دور نداشته است: «جدیدترین اثر انتشارات انقلاب اسلامی با نام «بررسی مفهوم و ویژگی‌های دولت جوان حزب‌اللهی در بیانات حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای (مد ظله العالی)» در دو نسخه مکتوب و الکترونیکی منتشر شد. پس از بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی درباره موضوع دولت جوان حزب‌اللهی و طرح این مسئله از سوی ایشان به عنوان راه علاج و نسخه برون‌رفت از مشکلات موجود در کشور، این مفهوم به عنوان یکی از پریسامدترین مفاهیم مطرح شده از طرف ایشان در میان جامعه نجب‌نگان و عموم مردم شناخته شد و بر این اساس، تشریح و تبیین این دیدگاه برای عموم مخاطبان یکی از ضروری و لازم‌ترین اقدامات به نظر می‌رسد. کتاب دولت جوان حزب‌اللهی که به همت معاونت پژوهش و آموزش مؤسسه پژوهشی فرهنگی انقلاب اسلامی به رشته تحریر در آمده، با بهره‌گیری از بیانات رهبر معظم انقلاب اسلامی، به بررسی مفهوم و ویژگی‌های دولت جوان حزب‌اللهی از منظر معظم‌له پرداخته است. این کتاب در مجموع شامل چهار فصل می‌باشد که در فصل



■ **یمن ۱۳۴۰۴** دیدار با انتشار مختلف مردم

اول آن، به بررسی مفاهیمی چون: دولت، دولت اسلامی، جایگاه ویژه دولت در نظام اسلامی، ویژگی‌ها و اوصاف کارگزاران دولت اسلامی پرداخته شده است. در فصل دوم این کتاب با معنانشناسی واژه جوان، موضوعاتی چون: اهمیت جوان‌گرایی و ویژگی‌های جوانان مورد بررسی قرار گرفته است. همچنین در فصل سوم نیز با تبیین مفهوم حزب‌الله و بیان وظایف و شاخص‌های آن به ضرورت استفاده از نیروهای حزب‌اللهی در دولت اشاره شده و در نهایت در فصل پایانی این اثر، ضرورت و کارآمدی دولت جوان حزب‌اللهی از دیدگاه رهبری مورد بررسی قرار گرفته است. در راستای استفاده عموم مخاطبان در سراسر کشور، نسخه الکترونیکی این اثر از سایت انتشارات انقلاب اسلامی در دسترس قرار گرفته است...»

در بخشی از این بررسی، بخش‌هایی از بیانات رهبر شهید در باب موضوع کتاب، به ترتیب پی آمده ذکر شده است: «من بارها گفته‌ام، الان هم تکرار می‌کنم؛ هرچا می‌پیشرفت برجستهای داشته‌ایم، به برکت نیروهای مؤمن، حزب‌اللهی و معتقد به این راه بوده و الا کسالتی که به این خط و این راه معتقد نیستند – هم از جهت ضعف ایمان، هم از جهت ضعف غیرت ملی – آنچه را که باید انجام دهند، نمی‌کنند؛ در مقابل فشارهای معمولی زندگی عقب‌نشینی می‌کنند و سپس در مقابل قطعیت و جلوه‌های جذاب ارانه شده از سوی دشمن، تسلیم می‌شوند، اما کسی که مؤمن است، تسلیم و خسته نمی‌شود. این، راه امام بزرگوار است. اگر بخواهیم کشور را آباد و آزاد کنیم، راهش این است که خط امام را دنبال کنیم، این، معنای احیای نام امام و نگهداشتن این پرچم پرافتخار است، نه اینکه ما می‌خواهیم فقط برای تاریخ و برای قدر شناسی از آن بزرگوار، نام و یاد او را زنده نگه داریم...»

■ **محمد رضا کائینی**

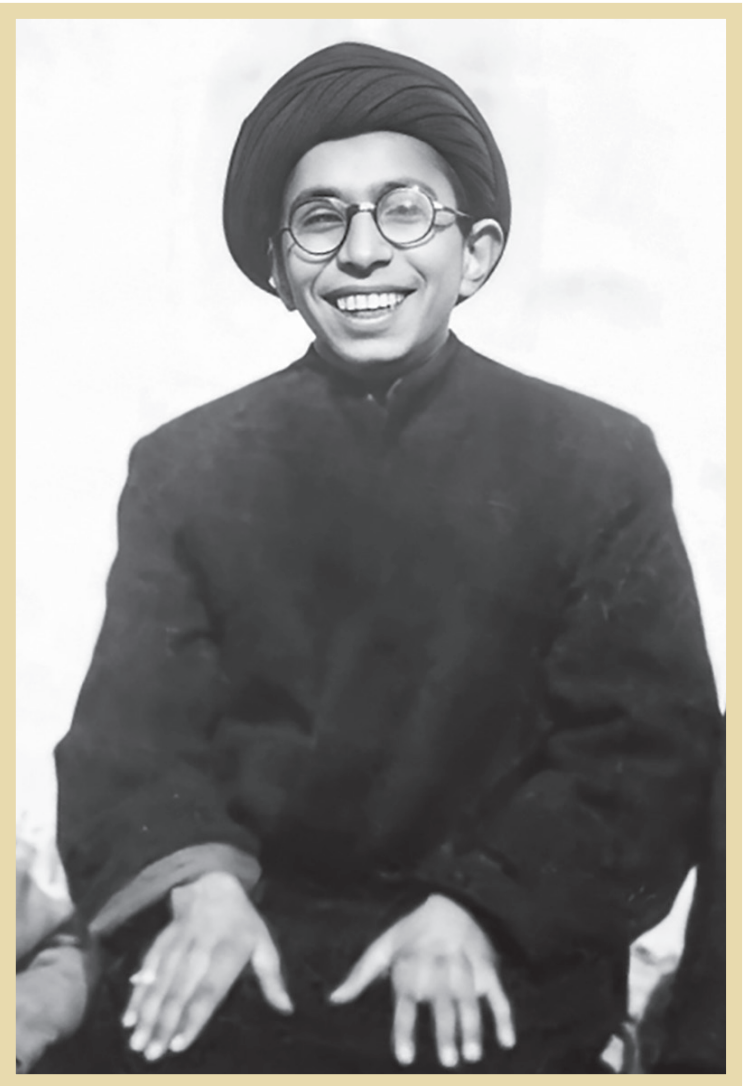
تشییع تاریخی پیکر رهبر شهید انقلاب اسلامی در روز چهارشنبه ۱۷ تیر ۱۴۰۵ در شهرهای مقدس نجف و کربلا، علاوه بر آنکه برای پیسا ناظران اعجاب‌انگیز می‌نمود، به طور طبیعی نگاه عده‌ای را به سوسی پیشتینه این رویداد تاریخی بسرَد، آنچه در پی می‌آید، خوانشی تحلیلی از روایت آن بزرگ از نخستین سفر خویش به کشور عراق و در سن شش سالگی است. امید آنکه در این روزهای سوگ و حماسه، علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■ ■ ■

■ **تا آن وقت من و برادر و خواهرم، هیچ مسافرتی نکرده بودیم**

شهید آیت‌الله العظمی سیدعلی خامنه‌ای در طول حیات، دو سفر به کشور عراق و برای زیارت اعتاب مقدسه آن داشت. نخستین در شش سالگی و آخرین در ۱۸ سالگی روی داد. آنچه مقال حاضر بدان نظر دارد، حکایت اولین است. دوره‌ای که در حجبی نیابتی را پذیرفته بود و بنا داشت که همسر و فرزندان را در نجف اسکان دهد و خود رهسپار مکه شود؛ امری که در عمل تحقق نیافت.

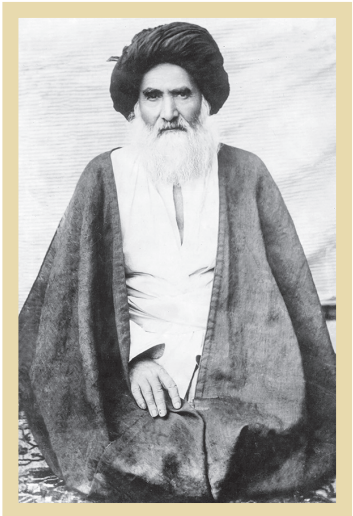
«یکی از خاطره‌های شیرین من در کودکی، سفر کربلاست. پدرم و مادرم، محمدآقا، من، خواهر کوچک‌ترم و باجی مریم در سال ۱۳۲۴ شمسی به کربلا رفتیم. باجی مریم پسرزن فقیری بود که در بعضی از خانه‌ها مستخدم می‌شد؛ دوست داشت برود عتبات بماند، ولی پول نداشت. او را هم همراه کردم تا به نجف برسانیم. باجی مریم در نجف ماند و مکه هم رفت و حاجیه شد و پس از چند سال، به مشهد برگشت و گفت می‌خواهم بایم در خانه شما بمانم. آمد و سال‌های متمادی با ما زندگی کرد. بنابراین در این سفر، ما سه تایچه بودیم و سه تا آدم بزرگ، سفر تلخ و شیرینی بود که شش ماه طول کشید و به اقتضای بچگی، طبعاً به ما خوش گذشت. شأن نزول سفر کربلا می‌این بود که به آقا یک حج نیابتی داده بودند. به نظر ایشان رسیده بود خوب است خانواده را ببرد و بگذارد نجف و خودش از آنجا به مکه برود و برگردد. با این نیت، ما را همراه کرد. برای تهیه گذرنامه، به تهران رفتیم. نمی‌دانم چرا گرفتن گذرنامه سخت بود؛ هم گذرنامه مکه، هم گذرنامه کربلا. ۲۰ روز در تهران ماندیم و نهایتاً روزنامه گیر پدرم نیامد، بنابراین تصمیم گرفت ما را قاچاقی به عراق ببرد و در نجف گذرنامه یا ورقه اقامت نجف بگیرد و از آنجا مسافر مکه‌اش را ترتیب بدهد، ولی آنجا هم نتوانست گذرنامه تهیه کند. از این مطلب، می‌توان میزان داست و پاداری پدرم را حدس زد. شش ماه تمام آنجا ماندیم و پول مکه هم خرج شد و آقا زیر بار قرض هم رفت و تا سال‌ها قرض آن پول مکه را به صاحباش می‌داد.



رهبر شهید در نخستین سفر به عراق در آیینه بازگویی خویش

خاطرات سفر به نجف به مثابه نظر به باغی زیبا

خوب یادم است؛ عصر بود که از مشهد با اتوبوس راه افتادیم. تا آن وقت هم من و برادر و خواهرم، هیچ مسافرتی نکرده بودیم. داخل گاراژ آمدیم و سوار اتوبوس شدیم. آن وقت‌ها، ماشین‌ها بلیتی نبود و نمره صندلی هم نداشت. جای هر نفر، بستگی داشت به نفوذ و تأثیرش روی شوfer و شاگرد شوfer که همه‌کاره بودند. نفوذ و اسکان پدر ما، همین قدر بود که یکی از صندلی‌های جلو، مثلاً صندلی دوم یا سوم را بگیرد و یک صندلی هم از عقب اتوبوس که جای نامرغوبی بود. آقا و خانم با همشیره کوچکمان، روی آن صندلی جلو نشستند و من و اخوی و باجی مریم هم روی صندلی عقب نشستیم. یکی دو ساعت طول کشید تا این ماشین از گاراژ



رهبر شهید: «در نجف آیت‌الله آقا سیدابوالحسن اصفهانی را یادم است که سوار بر الاغ می‌شد و برای نماز از خانه به طرف صحن می‌رفت و مردم دستش را می‌بوسیدند. سال آخر عمرش هم بود. مـا که از عراق آمـدیم، تازه به مشهد رسیده بودیم که خبر وفات ایشان رسید. در این مدت پدرم می‌رفت و رفقایش را می‌دید؛ لابد با علمای بزرگ ملاقات می‌کرد و در جلسات و محافل علمی که در صحن داشتند، شرکت می‌کرد...»

۱۳۳۱ شهید آیت‌الله‌العظمی سیدعلی خامنه‌ای در یوچوانی

د

رهبر شهید: «من همیشه خاطرات تلخ و شیرین را به مزرعه‌ای تشبیه می‌کنم که انسان از بالا به آن می‌نگرد. شما از بالای کوه که به یک سبزه زار نگاه می‌کنید، از دور هر چه می‌بینید باغ و سبزه و همه‌اش زیباست، اما وقتی نزدیک می‌روید، لایه لای این سبزه‌ها چیزهای بدی هم است؛ زباله، باتلاق و از این قبیل تا نزدیک هستید، تلخی‌ها خودشان را نشان می‌دهند، ولی وقتی از آن دور شدید، تلخی‌ها غالباً فراموش می‌شوند...»

بیرون و شبانه در نخلستان به راه افتادیم. دو جای یاد از خورهای مشابهی عبور می‌کردیم. این بار به جای قایق، پل بود. یکی از این پل‌ها را دقیقاً یادم است؛ دو تا الوار را بر ریسمان به هم بسته بودند و این شده بود پل و ما همگی باید از روی همان می‌گذشتیم. مادرم دست و پادر و زرنگ بود و مشکلی نداشت؛ یک مقدار اثاثی را که داشتیم، برمی‌داشت و دست ما را می‌گرفت و می‌آورد، اما برای آقا که چشمش ضعیف بود، خیلی مشکل بود که بتواند در شب از روی این پل عبور کند. قاچاقچی‌ها دست آقا را گرفتند و آوردند و همگی از خور رد شدیم. بعدها من تا سال‌ها وقتی به یاد آن منظره می‌افتم، تعجب می‌کردم که چطور توانستم عبور کنیم. عرض خور، شاید چهار، پنج متر یا بیشتر می‌شد. همه ما از روی این پل‌های باریک الواری عبور کردیم. خیلی خطرناک و عجیب و غریب بود...»

■ **عشایر به خاطر علاقه به سادات و روحانیون از خانواده ما پذیرایی گرمی کردند**

خانواده آقا سیدجواد خامنه‌ای پس از طی کردن مسیری دشوار و نسبتاً عبا‌آور، نهایتاً بخش مهمی از راه خروج از کشور را طی کردند و به منطقه‌ای به نام «ابوفلوس» رسیدند. آنان پس از استراحت در منزل خانواده‌ای از عشایر – که به سادات و روحانیون بس علاقه‌مندند– سفر را پی گرفتند: «همینطور ساعتی طولانی از شب را آمدم برای فرزند شش ساله آیت‌الله سیدجواد خامنه‌ای، این سفر حاوتی دگر داشت؛ چه تهران و بسا شهرهای در مسیر مشهد تا خرمشهر را برای نخستین بار می‌دید و در عالم کودکی، این اولین تجربه یا خود حاوتی ماندگار و به یادماندنی آورد: «روز سوم به تهران رسیدیم. در تهران سوار در شکه شدیم و به سه راه‌امین حضور آمدم و در آنجا، اتاقی در مسافرخانه رفتم. همان تصویری که از سه راه‌امین حضور آن وقت و آن مسافر خانه در ذهن من هست، عیناً تا وقتی که خود ما بعد از انقلاب در آنجا خانه گرفتیم، باقی بود. از شرق که طرف غرب می‌رفتیم، وقتی به سه راه می‌رسیدیم، در سمت راست از رانده خیابان ایران که متصل می‌شود به خیابان ری، تعدادی دکان و بالای آنها یک مسافر خانه بود که اتاق‌هایش از بیرون دیده می‌شد. پدرم یکی از اتاق‌های مسافر خانه را اجاره کرد و ۲۰ روز در آنجا ماندیم. هیچ جا هم رفتم، جز منزل شوهر خواهر آقامرحوم آقا سیدعلی اکبر مرعشی که یک شب منزل ایشان بودیم. گاهی روزها باجی مریم من و اخوی را پایین می‌آورد و در این حاشیه خیابان گردش می‌کردیم و قدم می‌زدیم. خیلی برای ما جالب و دیدنی بود. بعد با قطار به اهواز رفتیم. در داخل قطار و محیط ما پیچه‌ها را برداشت و با هم رفتم پسل اهواز و روی رودخانه کارون قدم زدیم. سه روز در اهواز ماندیم و در این مدت، پدرم دنبال این بود که وسیله‌ای فراهم کند تا قاچاقی برویم. معلوم شد که در اهواز کاری نمی‌شود کرد و باید رفت به خرمشهر. در خرمشهر در مسافر خانه بزرگی بودیم؛ مسافر خانه‌ای با یک حیاط بزرگ که من و اخوی دائم در آن بازی می‌کردیم. پشت‌بام خوبی داشت که می‌رفتیم و بالای پشت‌بام می‌بودیم. به ما خیلی خوش می‌گذشت. یکی، دو روز هم در خرمشهر ماندیم، تا اینکه آقا به کمک علمای که در خرمشهر بودند و آشناهایی که داشت یک قاچاقچی را پیدا کرد که ما را به آن طرف مرز ببرد...»

■ **دشوارها و بیم‌های سفر شبانه**

سفری که راوی شهید از آن سخن گفته است، مانند بسا زیارت‌های آن دوره، به صورت قاچاق، شبانه و از راه آبی انجام گرفت. هم از این روی برای خامنه‌ای خردسال، با بیم و غم همراه بود؛ حالتی که بیشتر از



سوی اطرافیان و مجموعاً فضایی که در آن قرار داشتند، به وی منتقل می‌شد: «قاچاقچی مرد خوبی بود و یادم است شب که در راه بودیم، نماز شب می‌خواند! این قاچاقچی ما را سوار ماشینی کرد و لب آب برد که من طبعاً نمی‌فهمیدم کجا هستیم. آنجا ما را سوار بلم کوچکی کردند و دو تا بلمچی و این قاچاقچی و ماشش نفر همه در این بلم سوار شدیم و راه افتادیم. شب بود و روی آب تنها می‌رفتیم. منظره حزن‌آوری بود و من در عالم بچگی احساس غم می‌کردم؛ احتمالاً این انعکاس حالت پدر و مادر و سرنشینان این قایق بود که طبعاً خیلی احساس امنیت نداشتند. حادثه‌ای هم وسط آب برای ما پیش آمد که فضا حزن‌آور تر هم شد؛ یک لنج بزرگ که با موتور حرکت می‌کرد، در جهت مقابل ما همینطور مستقیم می‌آمد. بلمچی‌ها دستپاچه شدند و تند پارو زدند که خودشان را کنار بکشند. لنج نزدیک ما که رسید، راهش را منحرف کرد و رفت، اما موج حرکت آن، قایق ما را به تلاطم واداشت و درون قایق آب ریخت؛ بلمچی‌ها پاهایشان را در دو طرف قایق گذاشته بودند تا قایق را نگه دارند. بعد هم با سطل و هر چه داشتند، شروع کردند به بیرون ریختن آب. مقداری خوراک‌ی مثل قند همراهمان داشتیم که به کلی خراب شد، به هر حال وارد یک خور شدیم؛ خورهای باریک فراوانی در ساحل غربی اروند وجود دارد که من بعدها آنجا را با جزیره مینو تطبیق کردم. به نظر، از آن شب در جزیره مینو یا ساحل مقابل آن خوابیدیم، دوباره راه افتادیم و پس از مدتی به نقطه‌ای در یکی از خورها رسیدیم که باید از قایق پیاده می‌شدیم؛ منتها سطح آب از سطح زمین خیلی – شاید یک متر– پایین‌تر بود. با جمت، ما پیچه‌ها را بالا دادند و دست بزرگ‌ترها را هم گرفتند و آمدم

بیرون و شبانه در نخلستان به راه افتادیم. دو جای یاد از خورهای مشابهی عبور می‌کردیم. این بار به جای قایق، پل بود. یکی از این پل‌ها را دقیقاً یادم است؛ دو تا الوار را بر ریسمان به هم بسته بودند و این شده بود پل و ما همگی باید از روی همان می‌گذشتیم. مادرم دست و پادر و زرنگ بود و مشکلی نداشت؛ یک مقدار اثاثی را که داشتیم، برمی‌داشت و دست ما را می‌گرفت و می‌آورد، اما برای آقا که چشمش ضعیف بود، خیلی مشکل بود که بتواند در شب از روی این پل عبور کند. قاچاقچی‌ها دست آقا را گرفتند و آوردند و همگی از خور رد شدیم. بعدها من تا سال‌ها وقتی به یاد آن منظره می‌افتم، تعجب می‌کردم که چطور توانستم عبور کنیم. عرض خور، شاید چهار، پنج متر یا بیشتر می‌شد. همه ما از روی این پل‌های باریک الواری عبور کردیم. خیلی خطرناک و عجیب و غریب بود...»

■ **عشایر به خاطر علاقه به سادات و روحانیون از خانواده ما پذیرایی گرمی کردند**

خانواده آقا سیدجواد خامنه‌ای پس از طی کردن مسیری دشوار و نسبتاً عبا‌آور، نهایتاً بخش مهمی از راه خروج از کشور را طی کردند و به منطقه‌ای به نام «ابوفلوس» رسیدند. آنان پس از استراحت در منزل خانواده‌ای از عشایر – که به سادات و روحانیون بس علاقه‌مندند– سفر را پی گرفتند: «همینطور ساعتی طولانی از شب را آمدم برای فرزند شش ساله آیت‌الله سیدجواد خامنه‌ای، این سفر حاوتی دگر داشت؛ چه تهران و بسا شهرهای در مسیر مشهد تا خرمشهر را برای نخستین بار می‌دید و در عالم کودکی، این اولین تجربه یا خود حاوتی ماندگار و به یادماندنی آورد: «روز سوم به تهران رسیدیم. در تهران سوار در شکه شدیم و به سه راه‌امین حضور آمدم و در آنجا، اتاقی در مسافرخانه رفتم. همان تصویری که از سه راه‌امین حضور آن وقت و آن مسافر خانه در ذهن من هست، عیناً تا وقتی که خود ما بعد از انقلاب در آنجا خانه گرفتیم، باقی بود. از شرق که طرف غرب می‌رفتیم، وقتی به سه راه می‌رسیدیم، در سمت راست از رانده خیابان ایران که متصل می‌شود به خیابان ری، تعدادی دکان و بالای آنها یک مسافر خانه بود که اتاق‌هایش از بیرون دیده می‌شد. پدرم یکی از اتاق‌های مسافر خانه را اجاره کرد و ۲۰ روز در آنجا ماندیم. هیچ جا هم رفتم، جز منزل شوهر خواهر آقامرحوم آقا سیدعلی اکبر مرعشی که یک شب منزل ایشان بودیم. گاهی روزها باجی مریم من و اخوی را پایین می‌آورد و در این حاشیه خیابان گردش می‌کردیم و قدم می‌زدیم. خیلی برای ما جالب و دیدنی بود. بعد با قطار به اهواز رفتیم. در داخل قطار و محیط ما پیچه‌ها را برداشت و با هم رفتم پسل اهواز و روی رودخانه کارون قدم زدیم. سه روز در اهواز ماندیم و در این مدت، پدرم دنبال این بود که وسیله‌ای فراهم کند تا قاچاقی برویم. معلوم شد که در اهواز کاری نمی‌شود کرد و باید رفت به خرمشهر. در خرمشهر در مسافر خانه بزرگی بودیم؛ مسافر خانه‌ای با یک حیاط بزرگ که من و اخوی دائم در آن بازی می‌کردیم. پشت‌بام خوبی داشت که می‌رفتیم و بالای پشت‌بام می‌بودیم. به ما خیلی خوش می‌گذشت. یکی، دو روز هم در خرمشهر ماندیم، تا اینکه آقا به کمک علمای که در خرمشهر بودند و آشناهایی که داشت یک قاچاقچی را پیدا کرد که ما را به آن طرف مرز ببرد...»

■ **معضل پاسپورت از بصره تا نجف**

قائد شهید به یاد می‌آورد در فاصله میان شهرهای بصره تا نجف در چندین نوبت و به خاطر نداشتن پاسپورت، والدینش را مورد سؤال قرار داده‌اند، اما آنان نهایتاً نتوانسته‌اند که از این مراحل بگذرند و خود را به شهر نجف برسانند: «به بصره که رسیدیم، وارد منزل یکی از علمای معروف آن شهر شدیم. به رسم عرب‌ها بیرونی اسکان دادند که آنها هم خیلی گرم گرفتند و غذای خوبی برای ما تهیه کردند. برای استراحت آقا، اتاقی را معین کردند که ایشان خانم هم که گرم و گیرا بود و می‌نشست با این زن‌های عرب صحبت می‌کرد. عصر که آقا از خواب بلند شد، ماشینی آوردند و با ماشین تا بصره آمدم...»

■ **معضل پاسپورت از بصره تا نجف**

قائد شهید به یاد می‌آورد در فاصله میان شهرهای بصره تا نجف در چندین نوبت و به خاطر نداشتن پاسپورت، والدینش را مورد سؤال قرار داده‌اند، اما آنان نهایتاً نتوانسته‌اند که از این مراحل بگذرند و خود را به شهر نجف برسانند: «به بصره که رسیدیم، وارد منزل یکی از علمای معروف آن شهر شدیم. به رسم عرب‌ها بیرونی اسکان دادند که آنها هم خیلی گرم گرفتند و غذای خوبی برای ما تهیه کردند. برای استراحت آقا، اتاقی را معین کردند که ایشان خانم هم که گرم و گیرا بود و می‌نشست با این زن‌های عرب صحبت می‌کرد. عصر که آقا از خواب بلند شد، ماشینی آوردند و با ماشین تا بصره آمدم...»

۹ جوان

دیگر راحت بودیم، به خاطر اینکه آنجا طلبه‌های ایرانی زیاد بودند و اگر مشکلی پیش می‌آمد، آقا می‌گفت من هم یکی از طلبه‌های نجف هستم. بالاخره ماشینی آمد که ما را به گاراژ ببرد تا از آنجا سوار ماشین دیگری بشویم و به طرف نجف برویم. بیسن راه که می‌رفتیم ماشین نگه داشت؛ راننده گفت یک لحظه منتظر بمانید، می‌آیم. پدر و مادرم از رفتن راننده، احساس شر کردند. بعد هم معلوم شد که احساسشان درست بود. راننده به کلانتری رفته و گفته بود که اینها مسافر قاچاق هستند و از ایران آمده‌اند و دارم به نجف می‌برمشان! به آنجا که باید سوار ماشین می‌شدیم، رسیده بودیم یا نرسیده بودیم که شرطه‌ای جلوی ما را گرفت و گفت پاسپورت، سید پاسپورت! تا آقا داشت می‌گفت که پاسپورت؟ بله و... معلوم شد که باید به این شرطه چیزی بدهند. به هر حال از اینجا هم گذشتیم و رسیدیم به آن ماشینی که نجف می‌رفت سوار که شدیم، حاج آقا عبدالحمید ماکویی – خدا رحمتش کند– آقا را دید و گفت هان! آقا کجایید؟ چه می‌کنید و...ایشان از طلبه‌های هم دوره‌ای آقا بود که در نجف مانده بود. حالا آمده بود بصره و داشت به نجف برمی‌گشت. خیلی برای آقا خوب شد که فردی پیدا شد که عراقی خوب می‌داند و به آنجا هم وارد است. هنوز در ماشین بودیم که دوباره شرطه‌ها آمدند و پاسپورت خواستند! آن وقت اوضاع و شرایط جوری بود که روی این موضوع حساسیت وجود داشت. باز آقا دچار مشکل شد؛ می‌خواست عربی حرف بزند، منتها عربی آقا، عربی کتابی آن هم بدون لهجه عراقی بود. حاج آقا عبدالحمید گفت آقا از خودمان است و طلبه نجف است و... مادرم هم مقداری عراقی صحبت کرد و خلاصه با همین حرف‌ها شرطه‌ها رفتند...»

■ **دینی‌های نجف اشرف**

شاید خواننده با نگارنده هم داستان شود که روایت این همه واقعه از یک سفر، آن هم در شش سالگی، حافظه یا حتی نبوغ فراوانی می‌طلبد که البته حکایتگر شهید، به تمامی از آن برخوردار بود. مروری بر بخش پی آمده، می‌تواند طرحی از شرایط اجتماعی و فرهنگی شهر نجف در ۸۰ سال پیش را بر مخاطب عیان سازد و او را با خود به شرایط آن مقطع ببرد: «به نجف که رسیدیم، خاطرمان آسوده شد. رفتم منزل شیخ شמוש مسافر خانه دار و یکی دو روز آنجا بودیم. بعد از دو روز عمومی مادرم مرحوم آقای آقا سیدحسین میردامادی آمد به دنبال ما که مگر می‌شود من بگذارم شمار را اینجا بماند؟! الاغی هم داشت و اثاث ما را ریخت روی الاغش و به خانه خودش برد و بعد از آن در تمام مدتی که نجف ماندیم، میهمان او بودیم. البته کربلا و کاظمین و سامرا هم رفتم و آمدم، اما مقر ما منزل او بود. آقا سیدحسین پرمرد تجاری بود که گوش‌هایش هم خوب نمی‌شنید. در خانه او، به ما خیلی خوش می‌گذشت. خانه‌اش در کوچمه‌های محله جدید بود که هنوز هم به همان نام است. آیت‌الله آقا سیدابوالحسن اصفهانی را در نجف یادم است که سوار بر الاغ می‌شد و برای نماز از خانه به طرف صحن می‌رفت و مردم دستش را می‌بوسیدند. سال آخر عمرش شمار ما که از عراق آمدم، تازه به مشهد رسیده بودیم که خبر وفات ایشان رسید. ایام محرم هم آنجا بودیم. از چند شب به عاشورا، قمه زن‌ها با چوب تمرین می‌کردند، تا روز عاشورا با تیغ به سرشان می‌زدند. عمده همت آقا در نجف این بود که رفقای فعالش را پیدا کند و به وسیله اینها اقامه بگیرد. آقا چون سال‌ها در نجف درس خوانده بود، دوستان زیادی در آنجا داشت که خیلی از آنها اقامه داشتند. ایشان می‌خواست با این اقامه ویزا بگیرد و برود مکه. خیلی تاش کرد، اما نتوانست. محرم که شد آقا از اینکه بتواند به حج برسد مأیوس شد و دیگر نتاد به اینگونه حلالا که اینجا آمده‌ایم، مدتی باشیم. در این مدت آقا می‌رفت رفقایش را می‌دید؛ لابد با علمای بزرگ ملاقات می‌کرد و می‌رفت در جلسات و محافل علمی که در صحن داشتند، شرکت می‌کرد. آقا غالباً بیرون بود و ما ایشان را خیلی نمی‌دیدیم. ما هم با پیچه ها، در کوچه و خانه مشغول بازی بودیم. خاطرات کودکانه و شیرین زیادی از آن سفر نجف دارم. البته بعضی خاطرات، چیزهایی است که کاملاً روشن یادم است و بعضی دیگر هم خصوصیتی است که آن وقت برای من قابل درک نبوده و بعدها از مادرم یا در نقلیات دیگران شنیدم و در ذهنم مانده است. البته از این سفر خاطرات تلخ هم دارم، منتها خاطرات تلخ هنگامی که با خاطرات شیرین مزروع است، در گذشت زمان به تدریج محو می‌شود و فقط شیرینی‌ها می‌ماند. من همیشه خاطرات تلخ و شیرین را به شهر یا مزرعه‌ای تشبیه می‌کنم که انسان از بالا به آن نگاه می‌کند. شما از بالای کوه که به سبزه زاری نگاه می‌کنید، از دور هر چه می‌بینید باغ و سبزه و همه‌اش زیباست، اما وقتی نزدیک می‌روید، لایه لای این سبزه‌ها و باغ‌ها چیزهای بد هم است؛ زباله، باتلاق، مار و... تا نزدیک هستید، تلخی‌ها خودشان را نشان می‌دهند، ولی وقتی نگاه می‌کنید، ما را به شهر نجف برسانند: «به بصره که رسیدیم، وارد منزل یکی از علمای معروف آن شهر شدیم. به رسم عرب‌ها بیرونی اسکان دادند که آنها هم خیلی گرم گرفتند و غذای خوبی برای ما تهیه کردند. برای استراحت آقا، اتاقی را معین کردند که ایشان خانم هم که گرم و گیرا بود و می‌نشست با این زن‌های عرب صحبت می‌کرد. عصر که آقا از خواب بلند شد، ماشینی آوردند و با ماشین تا بصره آمدم...»

■ **معضل پاسپورت از بصره تا نجف**

قائد شهید به یاد می‌آورد در فاصله میان شهرهای بصره تا نجف در چندین نوبت و به خاطر نداشتن پاسپورت، والدینش را مورد سؤال قرار داده‌اند، اما آنان نهایتاً نتوانسته‌اند که از این مراحل بگذرند و خود را به شهر نجف برسانند: «به بصره که رسیدیم، وارد منزل یکی از علمای معروف آن شهر شدیم. به رسم عرب‌ها بیرونی اسکان دادند که آنها هم خیلی گرم گرفتند و غذای خوبی برای ما تهیه کردند. برای استراحت آقا، اتاقی را معین کردند که ایشان خانم هم که گرم و گیرا بود و می‌نشست با این زن‌های عرب صحبت می‌کرد. عصر که آقا از خواب بلند شد، ماشینی آوردند و با ماشین تا بصره آمدم...»